

رناليسم جادویی،

جمل

يک واقعيت

نویسنده: گراهام سويفت

مترجم: گیتا گرکانی

درباره ی نویسنده:

گراهام سويفت در لندن زنده گی می کند و هشت رمان نوشته است. سويفت به خاطر آثارش جوایز متعددی دریافت کرده که مهمترین آن ها جایزه ی بوکر است. این متن از خاطرات او که در سال ۲۰۰۹ به چاپ رسیده انتخاب شده.

در وارد می شدند و به جای آبنبات، با هدیه های بسته بندی شده در دست، بیرون می آمدند. درست است، خیلی از این بچه ها خوشحال بیرون می آمدند، اما متوجه شدم کم نبودند بچه ها که گریه کنان خارج می شدند. شباهت خیلی زنده، بازگشت به اتاق بیمارستان، بیش از حد خرد کننده بود. اگر اصلا در فکر این هم نبودم که از پاپائوئل چیزی بخواهم، ماجرا همان جا تمام شد.

سنم هر قدر که بود، در مورد پاپائوئل بیشتر از فلج اطفال اطلاع داشتم. نمی دانستم چرا باید از فلج اطفال یا پولیو (کلمه ای تقریبا خوش آهنگ) پیشگیری شود یا چه طور فرو رفتن یک سوزن در بازوی آدم می تواند چنین توانایی داشته باشد. اما از وجود گوزن شمالی و دودکش ها با خبر بودم. اگر خرافات چیز است مبتنی بر تسلیم شدن به آداب عجیب و غریب به خاطر آن چه نمی توانید برایش منطقی ببایید، پس آن تجربه ی آمپول و پرستاری که آبنبات را مثل نان عشای ربانی روی زبانم چسباند، خرافه ی محض بود.

هر چند، جریان پاپائوئل، در واقع ربطی به خرافات ندارد. این جریان درباره ی آن موضوع - یا حداقل آن همراه - داستان است، یعنی تعلیق ناشی از ناباوری.

حتی نمی توانم به یاد بیاورم به پاپائوئل به طور مطلق اعتقاد داشته ام، اما یادم هست، حتی کاملا خود آگاهانه، به خاطر جادوی داستان ناباوری ام را در حالت تعلیق نگه داشتم - همراه با توطئه ی والدین - حس غریزی من در مقابل دیدن چهره های گریانی که غار مصنوعی را ترک می کردند، این بود که در این جا جادو نابود می شود.

کودکان موجوداتی ابله یا فاقد تیزبینی نیستند، اما ظرفیتی دلپذیر، هر چند آسیب پذیر، برای این دارند که ذات یک اختراع را با تمام وجود بپذیرند. آدم های بزرگ به طور معمول از وجود چیزهای ساخته گی خجالت می کشند. آن ها سودمندی جدی واکسن و آمپول را ترجیح می دهند: جادویی که علم آن را ثابت می کند.

دو خاطره از کودکی ام دارم که برای همیشه در هم گره خورده اند. یکی مربوط به سال های اولیه ی کودکی ام می شود و مایه کوبی فلج اطفالم برای اولین بار، واقعه ای که با وحشت بی اندازه ای همراه بود و روند واقعی ماجرا اصلا نتوانست آن را از بین ببرد. یک کلینیک ویژه در بیمارستان محلی برپا شده بود، جایی که بچه های کوچک از یک در عبور کرده و پیش دکترهای آمپول به دست می رفتند، بعدشتابان از در دیگر بیرون می آمدند و آنجا پرستاری بالبخندی بی رحمانه آبنبات توزیع می کرد. کلی جیغ و جنجال بود، نه فقط از سوی آن هایی که وارد می شدند، بلکه، بیشتر و جدی تر از جانب آن هایی که، تسلی ناپذیر با آبنبات هایی که بین شان تقسیم شده بود، بیرون می آمدند. یادم نیست خودم من هم گریه کردم یا نه. احتمالا ناراحتی ام را سرکوب کردم. اما یادم هست که پرستار آبنبات به دست به اندازه ی همه ی چیزهای دیگر بخشی از آن وضعیت ناراحت کننده به نظر می رسید.

از آماده شدنم در دیستان برای این واقعه خاطره ی بسیار مبهمی دارم و بخشی از وحشت ناشی از فهمیدن این بود که راه نجاتی وجود ندارد. وقتی بچه ی خیلی کوچکی هستید، می توانید تقلاکنان، تقریبا به طور حتم، از بیشتر چیزها در بروید، اما این توطئه ی بی رحمانه ای بود که کوچکترین بچه ها را هدف گرفته بود. مسلما من قادر نبودم درک کنم آن چه بین دو در اتفاق می افتد از شناسن های زمان تولد من است - خدمات بهداشتی ملی در دوران کودکی غیورانه ی خود - و چیز است که در واقع به خاطر آن باید خیلی خوشحال باشم. برای اولین بار در تاریخ، تمام یک نسل، حداقل از یک شکل بسیار دردناک علیل شدن برای همه ی عمر نجات پیدا می کرد.

احتمالا واکسن فلج اطفالم را حدود کریسمس زده بودم، برای این که دومین خاطره ام این است که با مادرم در یکی از فروشگاه های زنجیره ای کرویدون بودم که در آن یک غار مصنوعی باشکوه و پر زرق و برق برای پاپائوئل درست شده بود. دوباره اینجا بچه های کوچکی بودند که از یک



اگر می خواهید قدرت داستان را نابود کنید، بهترین روش برای این کار تلاش در جهت دادن شکل مادی به آن است - استخدام کردن پاپائونل ها در واقعیت و مستقر کردن آن ها در غارهای مصنوعی ساخته شده از خمیر کاغذی. فکر می کنم آن بچه های گریان بعد از ملاقات با پاپائونل از چیزی به مراتب بدتر از سوراخ شدن بازوهایشان، از درهم شکستن رویاهایشان، ناراحت بودند. با تماشای آن ها، باید اضافه کنم اگر شما در دنیای واقعی به یک پاپائونل نزدیک شوید، ممکن است اصلا چندان فوق العاده به نظر نرسد. اگر آن موقع سمن بیشتر بود شاید به این موضوع شاخ و برگ بیشتری می داد. شاید پاپائونل رگ های برجسته و درهم، و چشم های ریاکار داشت. شاید دهانش بوی الکل می داد و حتی بعد از یک روز سخت که به هو هو کردن گذشته بود، با بچه ها کارهایی می کرد که حق انجام آن ها را نداشت. بدتر از همه، شاید صاف و ساده باورپذیر نبود. پاسخ من به همه ی این ها، روش من برای حفظ جادو، دوری کردن از پیرمرد غیرقابل اعتماد بود. تا به حال، هرگز به غار مصنوعی پاپائونل قدم نگذاشته ام.

اما هنوز روی بازوی چپم علامتی شبیه گل دارم، چیزی مثل یک خالکوبی با قدرت طلسم، در مقابل یک بیماری واقعی و بی رحم، از من مراقبت می کند.

داستان هم نوعی مایه کوبی است، یک واکنس که در مقابل مصیبت هایی که واقعیت می تواند به بار بیاورد از ما محافظت می کند. اما، مثل همه ی واکنس های واقعی، فقط وقتی موثر است که مقداری از آن بیماری مهلک را هم در خود داشته باشد، ذره ای از آن چه با آن مقابله می کند. برای معالجه ی بچه ای که رویاهایش در مورد پاپائونل با دیدار کردن از او در عالم واقعیت از بین رفته، شاید هیچ داروی معالجه ی وجود نداشته باشد. با این حال شاید هم دارویی وجود دارد: آن هم این است، به دقت تعریف کردن داستان چنین دیدار ناراحت کننده ای؛ برای این که از آن ماجرای نه چندان آرام بخش اما کمتر درگیر کننده از پسر یا دختر کوچولویی تعریف کنیم که در یک غار مصنوعی جادویی با یک آدم بزرگ متعلق به دنیای واقعی مواجه می شود که در آن جا پنهان شده.

بعد از بیش از سی سال داستان نویسی بودن، هنوز اعتقاد دارم که داستان نویسی - قصه گویی - عملی جادویی است. در غیر اینصورت به چه دلیل از تحت تاثیر "سحر" یک داستان قرار گرفتن سخن می گوئیم؟ هر قدر سعی در تحلیل یا توضیح موضوع داشته باشیم، قدرت یک داستان خوب رازی ابتدایی و همواره با ارزش است که به بخشی از نیازهای عمیق طبیعت انسان پاسخ می دهد. من فکر می کنم حتی برای امروزی

ترین نویسنده ها هم آموزنده است بدانند که شما، مثل گذشته، با چیزی ماورای خودتان سروکار دارید، با نیرویی که هرگز نمی توانید آن را پیش بینی کنید. وقتی شما بین آن چه آگاهانه در داستان جا می دهید و نتیجه ی آن تساوی کامل و خاصی ایجاد کردید (و، باز بارها و بارها این کار را انجام دادید، پرهیز از انجام این کار خیلی دشوار است)، چیزی را از دست داده اید. شاید نوشته ی شما ماهرانه باشد، اما کم ارزش جلوه خواهد کرد.

برای نویسنده و خواننده، داستان باید همیشه آن برق جادو را داشته باشد، اما در عین حال باید چیزی هم داشته باشد که کاملا نقطه ی مقابل آن است. داستان به طور مکرر - اغلب سرسختانه

قرن ها به این گونه کارها دست زده اند، اما "رنالیسم جادویی" به طور ضمنی ادعا می کرد با ترکیب کردن چنین چیزهای خارق العاده ای جادویی به شدت مورد نیاز می تواند به داستان باز گردد. انگار این جادو هرگز از دست رفته بوده.

جادوی واقعی (اگر چنین توضیحی منطقی باشد) داستان به مراتب عمیق تر از جرقه های هجی مجی است، متوجه حضورش می شویم و نیش هایش را در درون خود حس می کنیم. حتی در مورد ارزیابی مجدد و دقیق حقیقتی بی پاسخ که ما در دل بر آن آگاهی داریم، چیزی جادویی وجود دارد. در یک داستان خوب، بدون هیچ حيله گری، حقیقت و جادو اصلا در تضاد نیستند.

اگر می خواهید قدرت داستان را نابود کنید، بهترین روش برای این کار تلاش در جهت دادن شکل مادی به آن است

برگردیم به پاپائونل در غار مصنوعی اش - یا در حقیقت به مبتکر موجودیت واقعی و تاریخی او. سنت نیکلاس واقعی شخصیتی کمتر صمیمی، هر چند بیشتر مذهبی، و به خوبی آشنا با واقعیت های نکبت بار دنیا بود. یکی از اعمال خوب او مداخله و جلوگیری از این بود که پدری فقیر سه دخترش را در خیابان رها کند. نسل های آینده او را به مخلوقی جادویی تر و در عین حال ضعیف تر و احساساتی تبدیل کردند - مخلوقی که در یک فروشگاه امروزی بر اثر گریه های کودکی سرخورده با اندوه پیوند خورد.

آیا اولین بار در بیرون غار مصنوعی پاپائونل طبیعت دوگانه ی داستان را دریافتم؟ در این مورد خیلی تردید دارم. فقط هنوز ماجرای واکنس فلج اطفالم را پشت سر نگذاشته بودم. دوران ما به واکنس، به دانش مطلق و درستی اقدامات کلینیکی، اعتقادی بی چون و چرا دارد، اما در ضمن مدام هیاهوهای تجاری مربوط به کریسمس را افزایش می دهد. در واقع از دهه ی پنجاه، کریسمس مثل نوعی عفونت که هنوز برایش واکنسی شناخته نشده در حال گسترش است. اولین جنجال هایش در اوایل اکتبر راه می افتد، آن هم اگر زودتر شروع نشده باشد. این هیاهو شاید آشکارا مضحک و به طرز وقیحانه ای به قصد پول در آوردن باشد، اما در درون آن نیاز سیستم عصبی ما به جادو وجود دارد. اگر قضیه غیر از این بود، چرا نشود از هر روز تاریخی گنجی از مصرف کننده گان درست نکنیم؟ ما در مورد احساس مان در مورد جادو خطا کرده ایم. این حس از حقیقت فراتر می رود. داستان می تواند کمک کند تا این ارتباط درست شود.

و با قاطعیت - سعی می کند واقعیت را دربرگیرد، به جنگ بیاورد، با آن مواجه شود. این هم یکی از مهمترین عملکردهای آن است: این که ما را به عالم واقعیت برگرداند. برای این سیر نزولی هیچ وسیله ی بهتر از رمان پیدا نشده. در واقع، از "دن کیشوت" تا "مادام بوآری" و پس از آن، داستان از طریق برخورد تصورات واهی ما با واقعیت سخت یا ابتذال مطلق تجربه، به طور متمرکز به محو و نابود کردن جادو و رویا مشغول بوده. این کاملا خوب است: "داستان به عنوان تعدیل کننده ای در برابر گریزهای ما از برابر دنیایی به شدت مادی" اما مسئله ی قابل توجه در مورد داستان این است که می تواند دو وظیفه ی آشکارا متضاد را در آن واحد به انجام برساند. می تواند هم جادویی باشد و هم واقعگرا. وقتی دون کیشوت یا مادام بوآری را می خوانیم احساس نمی کنیم به تحمل ابتذال محکوم شده ایم، بلکه به هیجان دچار می شویم. در دهه ی ۱۹۸۰، وقتی اولین رمان هایم چاپ شدند، یک اصطلاح ادبی مدتی مد شد: "رنالیسم جادویی". اعتراف می کنم وقتی "واترلند" را نوشتم حتی من هم فکر می کردم تا اندازه ای وارد رنالیسم جادویی شده ام. اکنون مدت هاست این اصطلاح که از اول هم به کلی ساخته گی بود، تاریخ مصرفش را از دست داده. به نظر می رسد این اصطلاح کاملا طبیعت دوگانه و متضاد داستان را در بر گرفته؛ اما اگر این طور هم بود، هیچ چیز تازه یا انقلابی را بازگو نمی کرد و، در عمل، بوی گند نوعی برخورد تخصصی عملگرایانه از آن به مشام می رسید. این اصطلاح به مقداری نوشته های محبوب نویسنده گان آمریکای لاتینی آن زمان اطلاق می شد که در آن ها وقایع سورئال یا مافوق الطبیعی به طرز "واقع گرایانه" به پوسته ی ناتورالیستی یک رمان تزریق شده بودند، یا در آن ها حوادث واقعی رنگی از جادو داشتند. نویسنده گان

